

فصل هیجدهم

کریسمس همراه با هالفوی‌ها

هری روی پاگرد طبقه اول خانه خیابان گریمالد ایستاده بود و از تماشای شور و شوق فعالیت‌های برگزاری جشن کریسمس لذت می‌برد. شب کریسمس بود و یک امشب را تصمیم گرفته بودند جنگ و مشکلاتشان را فراموش کرده و از این ایام مبارک لذت ببرند. نرده راه‌پله با روبان‌های سبز و طلایی مزین به ستاره‌های درخشان تزئین شده بود. هری دستی روی آن کشید و سینه‌اش را از عطر کریسمس پر کرد.

خانم ویزلی از بعد از به هوش آمدن ران روی پا بند نبود. مادام پامفری دوبار او را معاینه و سالم اعلام کرده بود، گرچه حافظه کوتاه مدت او هنوز با مشکلاتی رو به رو بود. به اعتقاد مادام پامفری، میمبلوس میمبلونای نوبل در بهبود ران نقش عمده‌ای ایفا کرده بود. او گفت که متوجه شده بود که هرگاه گیاه را کنار بالش او می‌گذاشت، علائم حیاتی او بهتر می‌شد و نبضش قوی‌تر می‌زد. خانم ویزلی یک کیک بزرگ درست کرده و به عنوان هدیه کریسمس برای نوبل فرستاده بود. ستاد را تا آنجا که می‌توانستند شاد و پر زرق و برق تزئین کرده بودند و خانم ویزلی چند روز بود که در حال تهیه شام بزرگ شب کریسمس آشپزخانه را ترک نکرده بود. هری با چند فروشگاه در خیابان دیاگون حساب اعتباری باز کرده بود تا خانم ویزلی بتواند آزادانه خرید کند.

هری بین شادی ناشی از بهبود ران و اندوه رفتن رموس و عدم شرکت او در

سرشناسه	رولینگ، جوآن کتلین Rowling, Joanne Kathleen
عنوان و بدیدآور	هری پاتر و غارهای مرگبار / جی. کی. رولینگ؛ مترجم سکینه (مهری) خرازی.
مشخصات نشر	تهران: شرکت نیستان جم، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری	ج ۲
شابک	ISBN 964-96863-5-5: (ج ۲): 964-96863-7-1: (ج ۱): 964-96863-6-3: (دوره):
وضعیت فهرست‌نویسی	فیبا
یادداشت	عنوان اصلی: Harry Potter and the Deathly Hallows
موضوع	داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۰م.
موضوع	جادوگران -- داستان‌های نوجوانان.
شناسه افزوده	خرازی، سکینه، ۱۳۲۲ - ، مترجم.
رده‌بندی کنگره	PZV/۹۵۵۴ ۱۳۸۶
رده‌بندی دیویی	۸۲۳ / ۹۱۴
شماره کتابشناسی ملی	۱۰۵۲۲۵۷

نیستان جم

هری پاتر و غارهای مرگبار (جلد ۲)

نویسنده: جی. کی. رولینگ / مترجم: سکینه (مهری) خرازی

نوبت چاپ: اول (۱۳۸۶) / تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقره‌آبی / چاپخانه: نقره‌آبی

شابک: ۹۶۴-۹۶۸۶۳-۵-۵ / شابک دوره: ۹۶۴-۹۶۸۶۳-۶-۳

تلفن مرکز پخش: ۶۶۹۲۰۲۰۵

جشن، گیر بود. از زمان رفتن رموس فقط یک بار تانکس را دیده بود. او برای شرکت در یکی از جلسات فرقه به ستاد آمده بود، ولی خسته و اندوهگین به نظر می‌رسید و موهایش همچنان موشی‌رنگ بود. او و هری به یکدیگر اطلاع داده بودند که هیچ خبری از رموس نشنیده‌اند؛ و هر دو تلاش کرده بودند با گفتن این که نشنیدن خبر نشانه خوبی است و نشان می‌دهد که رموس توانسته به دارودسته گری‌بک وارد شود، همدیگر را دل‌داری دهند. اما هیچ کدام نتوانسته بود نگرانی خود را از دیگری پنهان کند.

هگرید یک کاج بسیار بزرگ از زمین‌های اطراف هاگوارتس آورده بود که تزئین کرده و در راهروی ورودی گذاشته بودند. چند تن از اعضای فرقه برای مهمانی شب کریسمس به آنها پیوسته بودند و هری، مودی و مادام پامفری را دید که در کنار یکدیگر مشغول تحسین درخت کریسمس بودند. هری حدس می‌زد حضور مودی در ستاد نقش مهمی در تصمیم سریع مادام پامفری برای قبول اقامت در آنجا در طول بهبودی ران داشته است.

هگرید با یک پیشبند بسیار بزرگ چین‌دار در حال کمک به خانم ویزلی در حمل دیس‌های غذاهای خوشمزه به سالن غذاخوری رسمی بود. هری تا آن زمان حتی نمی‌دانست که خانه خیابان گریمالد تالار ناهارخوری رسمی دارد تا این که خانم ویزلی به آنها اطلاع داده بود که به دلیل زیاد بودن تعداد، آشپزخانه گنجایش کافی ندارد و ناچارند شام کریسمس را در سالن ناهارخوری رسمی صرف کنند. در این سالن، که مستقیماً رو به روی آشپزخانه قرار داشت، همیشه بسته بود و هری همواره تصور می‌کرد که یک گنجینه وسایل نظافت است.

زنگ خانه به صدا در آمد و هری به طرف در رفت تا آن را باز کند. در تعجب بود که چه کسی می‌تواند باشد. تا آنجایی که می‌دانست، همه دعوت شدگان آمده بودند. پروفیسور مک‌گوناگال همراه هگرید آمده بود. تانکس دعوت را رد کرده بود و ویزلی‌ها تماماً در خانه بودند، و به هر حال، هیچ کدام زنگ نمی‌زدند.

در حالی که چوب جادویش را محکم در دست می‌فشرد، با احتیاط در را باز کرد و با پرسوی ویزلی با یک بغل پر از بسته‌های هدیه رو به رو شد.

حیرت‌زده گفت: «پرسی!» او از زمان بازگشت از آلبانی پرسوی را چندان ندیده بود. این پسر ناخلف ویزلی‌ها اکثراً سعی داشت بین خود و پسری که زنده ماند فاصله مناسبی حفظ کند. هری می‌دانست که پرسوی و آقای ویزلی در وزارتخانه زیاد همدیگر را می‌بینند و پرسوی پدرش را در جریان هر بخشنامه‌ای که احتمال داشت بر آنها تأثیرگذار باشد قرار می‌دهد. خانم ویزلی خیلی از پرسوی حرف می‌زد، اما هیچ یک از برادران و خواهرش به نظر نمی‌رسید چندان اشتیاقی برای برطرف کردن کدورت‌ها داشته باشند. هری فکر می‌کرد که وظیفه پرسوی است که اولین قدم را بردارد.

برادر ناخلف ویزلی را به داخل هدایت کرد و تعدادی از بسته‌هایش را هم از او گرفت.

پرسی در حالی که عینک دسته‌شاخی خود را روی دماغش تنظیم می‌کرد با حالتی رسمی گفت: «سلام هری... پدرم گفت که امشب همه اینجا دور هم جمع هستند تا کریسمس را جشن بگیرند و من هم می‌توانم بیایم.»

هری گفت: «البته که می‌تونی.» و طوری که پرسوی متوجه نشود، چشمکی به جینی زد. جینی که در آن لحظه از آشپزخانه خارج شده بود، کاملاً واضح بود که از لحن رسمی پرسوی به حیرت افتاده است.

جینی به طرف آن دو آمد و گفت: «سلام پرسوی... کریسمس مبارک.»

پرسی کمی دولا شد و گوشه لب جینی را کشید و گفت: «کریسمس تو هم مبارک... آه... مادر را در کنار درخت می‌بینم... معذرت می‌خواهم...» و به طرف خانم ویزلی شتافت.

جینی سرش را چند بار به طرفین تکان داد و با لبخندی تمسخرآمیز گفت: «خوشحالم که می‌بینم حداقل برای کریسمس سر عقل اومده...»

دامن مخمل بلند و سیاهی پوشیده بود که با بلوز سبزرنگش بسیار همخوانی داشت و او را جذاب‌تر نشان می‌داد. موهایش را با یک گل سرِ طلایی براق پشت سرش جمع کرده بود. هری گفت: «عجب شیک شدی!»

جینی خندید و چرخ‌های دور خود زد و گفت: «ممنون... یه هدیهٔ کریسمس از طرف هرمیونه. اجازه داد قبل از کریسمس بازش کنم تا بتونم امشب بیوشمش. ازش خوشت میاد؟»

هری لبخندی زد و گفت: «آره خیلی قشنگه... سلیقهٔ هرمیون به این خوبی بوده و ما نمی‌دونستیم.»

هر دو خندیدند و به اتاق نشیمن رفتند. ران و هرمیون کنار آتش نشسته بودند و ران در حالی که لبخند بزرگی بر صورت داشت، هدیه‌ای را که روی زانویش بود با شور و شوق کودکانه‌ای تکان می‌داد. هرمیون، لبخند بر لب، چشم به او دوخته بود. هرمیون شادتر و آرام‌تر از هر زمان دیگر در طول هفته‌های اخیر بود. ولی هری متوجه شد که مرتب با حالتی عصبی سر خود را می‌خاراند.

ران در حالی که جعبه را کنار گوشش تکان می‌داد گفت: «یالا هرمیون... حداقل یه نشونی کوچیک بده.»

هرمیون خندید و گفت: «نه ران... باید تا صبح فردا صبر کنی.»

جینی خندید و گفت: «فکر نکنم تا اون موقع دوام بیاره هرمیون. همون کاری رو می‌کنه که وقتی بچه بودیم می‌کرد. وقتی همه به خواب می‌رفتن همهٔ بسته‌ها رو باز می‌کرد و دوباره اونا رو بسته‌بندی می‌کرد.»

ران با تعجب پرسید: «تو می‌دونستی؟»

جینی خندید و گفت: «البته که می‌دونستم... همه می‌دونستیم. هیچ‌وقت اونا رو خوب بسته‌بندی نمی‌کردی.»

هرمیون در حالی که ناخودآگاه پشت سرش را می‌خاراند با تعجب گفت:

«ران، تو این کارو می‌کردی؟»

جینی با تعجب پرسید: «هرمیون، نکنه فرد و جورج یه گرد خارش توی کلاه گیست ریختن؟»

هرمیون با ناراحتی گفت: «نه... موهای خودمه که داره رشد می‌کنه و به خارش افتاده... داره دیوونه‌م می‌کنه.»

ران در حالی که یک تکه شکلات در دهان می‌انداخت گفت: «می‌تونن موها تو بتراشی.»

هرمیون چهره در هم کشید و جینی ضربه‌ای به پشت برادرش زد و گفت: «چه پیشنهاد مفیدی ران!... ولی دوقلوها ممکنه به یه دردی بخورن. انواع و اقسام محصولات دارن که خارش ایجاد می‌کنه و اونا همهٔ این محصولات رو روی خودشون آزمایش می‌کنن. شرط می‌بندم یه مادهٔ ضدخارش قوی هم داشته باشن.»

هرمیون در حالی که برای پیدا کردن فرد و جورج گردن می‌کشید گفت: «آره جینی... فکر بسیار خوبیه.»

هری لبخندی زد و گفت: «البته آگه شما بتونید به چیزی که اونا بهتون می‌دن اعتماد کنید!»

و ناگهان قیافهٔ هرمیون در هم رفت.

اما لحظه‌ای بعد، شانه بالا انداخت و گفت: «خوب... پارسال اونا در درمان کیودی چشمم یه پماد بهم دادن که کارساز بود... به هر حال، این خارش داره کلافه‌م می‌کنه... مجبورم ریسکشو بپذیرم.»

ران خندید و گفت: «آفرین دختر خوب... ولی چرا تو به درمان کیودی چشم احتیاج داشتی؟»

حالت ران در هنگام طرح این سؤال نشان می‌داد که کاملاً گیج شده است. خندهٔ دیگران به سرعت محو شد. هرمیون که تنها کسی بود که دائم از

فراموشی‌های مکرر ران ناراحت نمی‌شد گفت: «یکی از تلسکوپ‌های فرد و جورج با مشت توی چشمم کوبید.» و طبق معمول، پس از توضیحی که داد وانمود کرد که هیچ مسأله غیرطبیعی پیش نیامده است.

ران که شدیداً به ذهن خود فشار می‌آورد پرسید: «چرا بهت مشت کوبید؟» و سپس ناگهان گفت: «سیریوس!»

هرمیون با نگرانی نگاهی به هری انداخت و به آرامی جواب داد: «درسته ران... ما نگران هری بودیم.»

ران لبخند رضایت بر لب آورد و جینی آهسته بازوی هری را فشار داد. همزمان با سکوت سنگینی که بر بقیه اتاق حاکم شد، هری نگاهش را بالا آورد. گروه اسلایترین ساکن خانه خیابان گریمالد به آرامی در حال پایین آمدن از پله‌ها بودند. ناریسیا مالفوی در حالی که با غرور و نخوت سرش را بالا گرفته بود پیشاپیش همه حرکت می‌کرد. هری متوجه شد که حتی دراگو، پنی و آیریس هم شنل رسمی پوشیده‌اند؛ در حالی که هری، هرمیون و ویزلی‌های جوان‌تر لباس‌های آدم معمولی‌ها را به تن داشتند و فقط بزرگ‌ترها شنل پوشیده بودند.

ناریسیا شنل‌هایشان را به مخمل سیاه با رگه‌های نقره‌ای تغییر شکل داده بود. لباس‌های تمام اسلایترین‌ها نخ‌نما و کهنه به نظر می‌رسید. مالفوی‌ها و پارکینسون‌ها ثروت خود و عمده مایملکشان را گذاشته و فرار کرده بودند. و لباس‌های خیلی کمی داشتند کم‌کم کثرت استفاده را نشان می‌دادند.

پروفسور مک‌گوناگال که لباس سیاه سنتی خود را به تن داشت - ولی هری متوجه شد که یک شال قرمز دورگردنش انداخته است - به طرف آنها رفت و گفت: «ناریسیا... آناستازیا... چقدر لطف کردید که اومدید. لطفاً بفرمایید بنشینید. فکر می‌کنم مولی تا چند دقیقه دیگه شام رو آماده می‌کنه.»

آناستازیا پارکینسون با لحنی موقرانه گفت: «متشکرم مینروا... من همیشه دوست داشتم در کریسمس با دیگران باشم.»

ناریسیا بادی به غیغب انداخت و با تکبر گفت: «بله... ما هم همیشه در کریسمس، مهمونی بسیار بزرگی در کاخ مالفوی برگزار می‌کردیم و همیشه دیدارهای کوچکی مثل این رو در شب کریسمس داشتیم. خانواده مالفوی همیشه به داشتن دست خیر معروف بودن.»

هری زیر لب - ولی نه چندان آهسته که شنیده نشود - گفت: «آره... وقتی اسم مالفوی رو می‌شنوم همیشه اولین چیزی که به ذهنم میاد همینه.»

ناریسیا با برقی خطرناک در چشمانش رویش را به طرف هری برگرداند، «پاتر، چقدر خوبه که تو می‌تونی شوخ‌طبعی خودت رو حفظ کنی. در روزهای آینده به کمی شوخ‌طبعی احتیاج خواهی داشت!»

هری لبخندی زد و گفت: «کمی خندیدن هیچ وقت ضرری نمی‌رسونه... اما با نصی از فهرست مهمون‌های شما در آزکابان و یا در راه رفتن به اونجا، فهرست مهمونای جشن کریسمس آینده شما چندان جذاب به نظر نمی‌رسه، درست نمی‌گم؟»

ناریسیا یک ابرویش را بالا برد و با تمسخر گفت: «خیلی رو این مسأله حساب نکن. مالفوی‌ها همیشه روی چهار دست و پا فرود میان - مثل اکثر اسلایترین‌ها. مثلاً سوروس رو در نظر بگیر... اون در انتخاب این که کدوم سمت بیشتر به نفعش بسیار استاده. اون در هر حالی می‌دونه چه شکلی به بقای خودش ادامه بده.»

پروفسور مک‌گوناگال گفت: «می‌تونم به نوشیدنی تقدیمت کنم ناریسیا؟» و بلافاصله بین هری و خانم مالفوی قرار گرفت. و قبل از این که بازوی زن اسلایترین را بگیرد و او را از نوجوان‌ها دور کند، نگاهی خشن به هری انداخت. خون هری به جوش آمد. چه اسنیپ بدانند که چه شکلی به بقا ادامه دهد و چه ندانند، هری محال بود که دفعه دیگر اجازه دهد او از چنگش فرار کند.

هرمیون با عصبانیت گفت: «باورم نمی‌شه که خجالت نکشه مهمون خونه تو

باشه و اون وقت به تو در مورد داشتن دست خیر و سخاوتمندی توهین کنه!»

جینی آهسته به شانه هری زد و گفت: «هری، کریسمسه... به امشب بهش محل نذار. همین که می بینی تو می تونی با سخاوتمندی ثروت خونواده بلک رو خرج کنی و مالفوی ها حتی به ثروت خودشون هم دسترسی ندارن کافیه.»

هری حیرت زده به او نگاه کرد، اما ناگهان لبخندی ناشی از آرامش بر چهره اش نشست. حق با جینی بود و همین مسأله بود که احتمالاً ناریسیا را عذاب می داد، چون او بارها گفته بود که ثروت بلک حق او و خواهرش است.

ناگهان مهمانی در نظرش زنده تر شد. فرد و جورج را دید که سر به سر پرسری می گذاشتند. بیل و فلور در یک گوشه نشسته و سر در هم فرو کرده بودند. آقای ویزلی در حالی که لبخند شادمانی بر لب داشت، مشغول ور رفتن با بی سیم بود و صدای سرودهای کریسمس را در فواصل نامعین بالا و پایین می کرد.

هری تصمیم گرفت که در حال سپری کردن کریسمس با دوستان و خانواده خود و آنهاست و هرگز اجازه نخواهد داد که ناریسیا مالفوی کریسمس او را خراب کند.

دراکو، در حالی که پنسی و آیریس در دو طرفش قرار داشتند، به طرف بخاری رفت. آیریس موهایش را روی سرش جمع کرده بود. به نظر می رسید که پنسی هم مدل موی او را تقلید کرده باشد؛ اما گویا درست عمل نکرده و تعداد زیادی از موهایش در قسمت های مختلف بیرون زده بودند.

دراکو با تمسخر گفت: «عجیبه... پاتر، همیشه کریسمس رو اینطوری جشن می گیری؟ فکر نمی کنم خونواده تو علاقه ای به دیدنت داشته باشن؛ البته نه این که اونا بتونن به یک خونه کاملاً جادویی مثل اینجا وارد بشن!»

ران بدون این که فکر کند گفت: «پسرخاله ش اگه بخواد می تونه...» و نگاه خیره هری باعث شد که چشمانش گشاد شوند و فوراً دهانش را بست.

آیریس پرسید: «تو به پسرخاله جادویی داری... فکر کردم خونواده تو

آدم معمولی هستن...»

لحن آیریس بی تفاوت بود و فقط چنان می نمود که دنبال موضوعی برای باز کردن سر صحبت است. اما پنسی در حالی که چشمانش را به طرز خصمانه ای تنگ کرده بود، با دقت به حرف های آنها گوش می داد. دراکو هم به نظر علاقه مند به موضوع نشان داد.

هری با بی خیالی جواب داد: «همینطور...» و وقتی متوجه شد که حواس پرسری نیز به صحبت های آنهاست، افزود: «ولی از اونجا که اینجا فعلاً خونه منه، تصور می کنم ناچارم راهی برای ورود آدم معمولی ها هم پیدا کنم.»

هری شدیداً می خواست راهی پیدا کند تا موضوع صحبت را از دورسلی ها دور کند؛ و اگر در این راستا می توانست خشم مالفوی را نیز برانگیزد، خیلی بهتر می شد. گفت: «بعد از جنگ، برنامه های زیادی برای این خونه دارم. فکر می کنم راه های زیادی برای بهبود روابط جادوگرها و آدم معمولی ها وجود داره.»

هرمیون صاف تر روی صندلی نشست و گفت: «آه هری... فکر خیلی خوبیه... ایده هایی دارم که چه کارایی می شه بکنیم.»

هری مطمئن نبود که آیا نقش بازی می کند و یا این که واقعاً این ایده برایش جالب بوده است.

مالفوی که صورتش لحظه به لحظه سرخ تر می شد گفت: «حتماً شوخی می کنی!... اینجا خونه یکی از برجسته ترین خانواده های خالص خون در تمام بریتانیا بوده. مادرم هیچ وقت تحمل نخواهد کرد.»

هری با بی خیالی گفت: «مادرت حرفی برای گفتن نخواهد داشت!»

پنسی در حالی که به جینی خیره شده بود گفت: «تو واقعاً تنگ آبا و اجدادت هستی... چطور می تونی خودت رو تا سطح اون پایین بیاری؟»

آیریس با همان لحن منزجر گفت: «پنسی، ویزلی ها از مدت های طولانی پیش از این خائن به خون بوده اند... تو که اینو می دونستی.»

جینی چانه‌اش را بالا گرفت و با غرور گفت: «من، اون و همه افراد این اتاق رو به شما و نقطه نظرات توأم با تعصب و ذهن‌های کوچیکتون در هر دوره و زمانی ترجیح می‌دم... پنسی، تو یه گاوی... و همیشه هم یه گاو بودی و همیشه هم گاو باقی می‌مونی.»

پنسی با فریادی که باعث شد همه نگاه‌ها به طرف آنها جلب شود گفت: «گاو؟... تو چطور جرأت می‌کنی؟»

جینی لبخندی زد و گفت: «اوه... کریسمس مبارک.»

دست پنسی به طرف چوب جادویش رفت اما ظاهراً پشیمان شد - شاید با یادآوری سرعت و مهارت جینی در طلسم خفاش رقصان.

در این لحظه، خانم ویزلی سرش را از در آشپزخانه بیرون کرد و گفت: «شام حاضره...» و هری احساس کرد که این طولانی‌ترین شام کریسمس در تمام عمرش خواهد بود.

هری و جینی با چهره‌های خندان وارد سالن ناهارخوری شدند و پشت میز بزرگ در کنار هم نشستند. شمع‌ها در شمعدانی‌های باشکوه بر روی دیوارها روشن بودند. در وسط میز بزرگ و باشکوه نیز شمعدان بزرگی با شاخه‌های فراوان قرار داشت. هری لحظه‌ای به اطراف نگاه کرد و از تزئینات باشکوه آن لذت برد. همه چیز زیبا و حاکی از جشن و سرور بود و او از این که دید حداقل برای یک بار هم که شده خانه خیابان گریمالد را چنین زیبا و سرشار از شادی می‌بیند، لذت برد. با خود فکر کرد: کریسمس یعنی همین و حتماً سیریوس به او افتخار می‌کرد.

سعی کرد با این فکر سیاه و تیره که این احتمالاً آخرین کریسمس او خواهد بود مبارزه کند. از پیشرفتی که در پیدا کردن هورکراکس‌ها نصیبشان شده بود واقعاً خوشحال بود، ولی نمی‌توانست این احساس را از خود دور کند که با نابود

کردن هر هورکراکس، میخی دیگر بر تابوت خود کوبیده است. با هجوم این فکر ناگهان احساس کرد راه گلویش بسته شد و یک خامه‌ای دیگر به نظرش شیرین نیامد.

جینی سرش را خم کرد و درگوشش زمزمه کرد: «حالت خوبه؟» هری نگاهش را بالا آورد و چشمان قهوه‌ای و مضطرب او را دید که با دقت به او خیره شده‌اند. آهسته سرش را تکان داد و گفت: «حالم خوبه...» و تصمیم گرفت، چنان چه قرار است این آخرین کریسمس او باشد پس بهتر است ارزش به خاطر سپردنش را داشته باشد و گفت: «کریسمس مبارک...»

جینی خندید و گفت: «سرشب فرد و جورج رو دیدم که یه دارواش رو جادو می‌کردن. اگه شانس بیاریم می‌تونیم بعد از شام پیداش کنیم.» هری ابروهایش را بالا برد و گفت: «آره... ولی اگه شانس شانسه من، اونو طوری جادو کردن که از تو دوری کنه.»

جینی خندید و گفت: «نه... این بیشتر شبیه شوخی‌هاییه که ممکنه با ران بکنن.»

فرد در حالی که روی صندلی مقابل جینی می‌نشست گفت: «کسی با ران شوخی می‌کنه؟»

و جورج در حالی که روی صندلی رو به روی هری می‌نشست گفت: «آره... ولی چطور شد که نداشت ما کمکش کنیم؟»

فرد با سر به طرف پرسسی، که کنار خانم ویزلی نشسته بود، اشاره کرد و گفت: «وقتی پرسسی اینجاست و هدف بسیار بی‌نظیری رو در اختیار می‌ذاره، چرا باید بخوان خودشونو با ران به دردسر بندازن؟»

جورج با غر و لند گفت: «پیش مامان نشسته چون فکر می‌کنه وقتی تا این حد به مامان نزدیک باشه ما جرأت نمی‌کنیم کاری انجام بدیم!» جینی گفت: «خوب... درست فکر کرده، مگه نه؟»

فرد گفت: «بچه نشو جینی... تو واقعاً فکر کردی که ما اجازه می‌دیم به چیز کوچیکی مثل خشم مامان مانع توانایی دست‌اندازی ما بشه؟» و برقی در چشمانش درخشید.

جینی با تعجب پرسید: «یه چیز کوچیک؟»

جورج در حالی که دست‌هایش را پشت سرش در هم گره می‌کرد گفت: «خیلی خوب... شاید یه چیز خیلی بزرگ؛ ولی به هر حال، همیشه یه راه‌هایی برای دور زدن اونم وجود داره. می‌دونی، راز کنار اومدن با مامان اینه که هیچ‌وقت اجازه ندی منبر رفتنش رو شروع کنه! خوب... در طول این سال‌ها چند کلک کوچیک دیگه هم یاد گرفتیم...»

فرد گفت: «کلک‌هایی مثل این بدونی بهترین لحظه برای پیاده کردن یک جوک خوب، لحظه‌ایه که از ما خیلی راضی باشه.»

جورج چشمکی زد و گفت: «مثلاً درست بعد از این که یه شنل سورمه‌ای زیبای سفری، همون که ماه‌ها پیش در ویتترین گلا دراگز دیده بود، بهش هدیه بدی...»

جینی خندید و گفت: «آها!... پس با این حساب، پرسی بیچاره باید درست بعد از باز کردن هدیه‌ها منتظر باشه؟»

هری در حالی که لبخند بر لب، در صندلی خود به عقب تکیه داده و در حال تماشای صحبت‌های شوخ‌طبعانه ویزلی‌ها بود، خیلی دلش می‌خواست ببیند که با فرا رسیدن زمان باز کردن هدایا چه آشنی برای پرسی پخته‌اند. هری مطمئن نبود که بتواند خشم خانم ویزلی را به آسانی تحمل کند. خانم ویزلی در مواقعی که ناراحت بود واقعاً ترسناک می‌نمود.

آیریس، که در همان لحظه پشت سر فرد و جورج ظاهر شده بود، گفت: «شما دو تا به طور قطع وقت زیادی رو صرف شوخی‌هاتون می‌کنید، درسته؟» آیریس لباسی قرمز پوشیده و چشمانش برق می‌زدند. فرد با دهان باز به او

زل زد، چنان که گویی هیچ‌گاه به نظرش خطور نکرده است که کسی پیدا شود که او را واقعاً بامزه تصور نکند.

در حالی که یک ابرویش را بالا و پایین می‌کرد گفت: «گیر دارو اش ما افتادی؟ اگه همراه با مالفوی بودی بهتره نذاری خواهرت بفهمه.»

آیریس چرخشی به چشم‌هایش داد و گفت: «من ترجیح می‌دم مرد من کمی... مسن‌تر باشه.» و سپس به طرف خانواده‌اش رفت و در کنار آنها نشست. فرد با دهان باز با نگاهش او را بدرقه کرد. جینی در حالی که می‌خندید از آن طرف میز دولا شد و چانه‌اش او را بالا برد و دهانش را بست. فرد دست او را کنار زد. جینی گفت: «بهتره نذاری مامان چنین چیزی رو ببینه.»

صدای خنده از انتهای دیگر میز توجه هری را جلب کرد. دید که دراگو لویا سبزه‌های درون بشقاب خود را قاشق قاشق به بشقاب پنسی منتقل می‌کرد که ظاهراً موجب خنده او شده بود.

هری با مشاهده این که دراگو تا این اندازه... تا این اندازه عادی رفتار می‌کند احساس... احساس ناراحتی کرد. از این وضع اصلاً خوشش نیامد. وقتی مکالمه‌ای را که در آن طرف میز جریان داشت شنید گوش‌هایش داغ شدند.

خانم پارکینسون که بین دو دخترش نشسته بود به پرسی گفت: «شما در وزارتخونه کار می‌کنید؟»

هری حداقل به خانم پارکینسون این امتیاز را می‌داد که سعی دارد با بقیه مهمان‌ها معاشرت کند. ناریسیا مالفوی طبق معمول به همه کس جز خانواده پارکینسون و پسرش بی‌اعتنایی می‌کرد. از میان بقیه، به جز پروفیسور مک‌گوناگال، به ندرت با کس دیگری حرف می‌زد.

پرسی در مقابل سؤال خانم پارکینسون، راست‌تر نشست و در حالی که نگاهش در یک لحظه کوتاه به سمت پدرش رفت، و هری می‌دانست که در حیرت است از این که اسلایترین‌ها در اینجا چه می‌کنند - چون بدیهی بود که

پرسی از تمام جریانات ستاد باخبر نبود - گفت: «بله همینطور.»

خانم پارکینسون جرعه‌ای از لیوان خود نوشید و گفت: «دولورس چطور، از عهده برمیاد؟ می‌دونم در دوره کوتاه مسئولیتش در هاگوارتس با مشکلاتی روبه‌رو بود. واقعاً خوبه که می‌بینم چقدر خودش رو بالا کشیده. اون همیشه جاه طلب بوده.»

خانم مالفوی در حالی که چانه‌اش را همچنان در هوا نگه داشته بود گفت: «بله... فکر می‌کنم یه درگیری با ستارها داشت، درست؟... جونورای ترسناکی هستند!»

خانم پارکینسون گفت: «بله، فکر می‌کنم مشکلش همین بود. من همیشه گفتم که هاگوارتس در مورد بعضی مسائل فرجه‌های بیش از حد میده... من می‌خواستم آیریس و پنسی رو به مدرسه خودم، دارمسترانگ، بفرستم ولی پدرشون نمی‌خواست اون‌ا این همه دور باشن.»

چشمان آیریس که به بشقاب و چنگالش دوخته شده بودند ناگهان پر از اشک شدند. گفت: «خوب شد که این کار رو نکردی. وگرنه همین مدت رو هم با باباجون نداشتیم...» و صدایش از شدت بغض گرفت و در حالی که با دست‌هایش صورت خود را می‌پوشاند از جا بلند شد و به بیرون از سالن شتافت.

فرد در حالی که ابروهایش را در هم کشیده بود بیرون رفتن او را تماشا می‌کرد.

خانم پارکینسون از جا بلند شد و سرش را به نشانه پوزش تکان داد و گفت: «چند لحظه متوبیخشید... اون امسال بدون پدرش خیلی بی‌تابی می‌کنه.»
پروفیسور مک‌گوناگال سرش را به نشانه درک تکان داد و گفت: «البته، می‌فهمم.»

پنسی، با نوعی نفرت در نگاه و صورت، خروج خواهر و مادرش را تماشا

کرد. دراگو سرش را به طرف او دولا کرد و چیزی در گوشش گفت، اما پنسی قاطعانه سرش را به نشانه نفی تکان داد.

هری به سراغ بشقاب خودش برگشت ولی اشتهايش ناگهان کور شده بود. او احساس آیریس را خیلی خوب درک می‌کرد. او همین چند ماه قبل پدرش را از دست داده بود و خاطرات کریسمس فراوانی را داشت که موجب آزارش شود. هری که فقط یک کریسمس را در اینجا با سیریوس و چند کریسمس را با دامبلدور در مدرسه گذرانده بود، هر دو فقدان را با فرارسیدن کریسمس دردناک‌تر حس کرده بود.

بعد از خروج ناگهانی آیریس، صحبت‌ها آرام‌تر و کوتاه‌تر شد، ولی به تدریج به حالت اولیه برگشت. هری صدای هگرید را می‌شنید که داشت درباره ماجراهای سفرش با مادام ماکسیم به کوهستان غول‌ها برای بیل و فلور تعریف می‌کرد. فلور که پیدا بود مثل هگرید از مدیره سابقش خوشش می‌آید از صمیم قلب می‌خندید.

در انتهای دیگر میز، پرسى همچنان نگاه‌های کنجکاو به نارسیسا، دراگو و پنسی می‌انداخت و به نظر می‌رسید قادر به جلب توجه پدرش نیست.

نارسیسا یک ملاقه سبزیجات دیگر در بشقابش ریخت و سپس با تکبر آنها را با چنگالش زیر و رو کرد بدون این که واقعاً چیزی بخورد. مستقیماً رو به پرسى پرسید: «بگو ببینم، دولورس با فشارها چطور کنار می‌آید؟ اون همیشه شخصی به نظر می‌آید که در همه حال یه برنامه داره. برای مقابله جامعه جادوگری با ارباب تاریکی چه پیشنهادی ارائه کرده؟»

هری با عصبانیت خرناسه‌ای کشید ولی سکوت خود را حفظ کرد. بشقابش را با خشونت عقب زد.

پرسی که راحت به نظر نمی‌رسید مرتب عینکش را تنظیم و یقه شلش را صاف می‌کرد و در صندلی خود جا به جا می‌شد. سپس عینکش را آنقدر روی

دماغش فشار داد که هری جای یک فرورفتگی سرخ‌رنگ را روی پوستش دید. در جواب نارسیسا گفت: «اون... اِه... سعی داره تا به یک مصالحه دست پیدا کنه.»

آقای ویزلی ناگهان سرش را بالا گرفت و پرسید: «دقیقاً یعنی چه؟»

پرسی متفکرانه گفت: «هنوز اقدامی نکرده، ولی در حال تهیه فهرستی از مصالحه‌هایی است که از نظر وزارتخونه قابل پذیرش باشه.»

هری چنگالش را با شدت روی میز رها کرد - که باعث شد بقیه صحبت‌ها قطع و نگاه‌ها متوجه او شود - و با عصبانیت گفت: «مصالحه با ولده‌مورت؟» هیچ یک از افراد حاضر جز اسلایترین‌ها از شنیدن این اسم جا نخوردند. هری به مودی نگاه کرد و دید که او نیز چشمانش را با انزجار تنگ و دست‌هایش را روی سینه صلیب کرد.

پرسی دکمه بالای یقه پیراهنش را باز کرد و گفت: «به عقیده وزیر آمبریج، اون با آدم معمولی‌ها مشکل داره و احساس می‌کنه نفوذ اون داره جمعیت جادوگری رو آلوده می‌کنه. وزیر امیدواره که به خط‌مشی‌هایی دست پیدا کنه که برای اون قابل پذیرش باشه.»

هری با عصبانیت گفت: «تنها چیزی که برای اون قابل پذیرش خواهد بود اینه که حرف اون قانون بشه و بتونه هر کسی رو که سر راهش قرار می‌گیره بکشه. دولورس که جدی نمی‌گه؟»

پرسی گفت: «خیلی هم جدی می‌گه...» و در حالی که پشت گردنش را می‌مالید با تردید گفت: «بعضی از خط‌مشی‌هایی که تعیین کرده خیلی عالی هستن و باید سال‌ها پیش اقدام می‌شد. فکر می‌کنم اون قادر باشه در بعضی موارد نظم و نظامی رو برقرار کنه که واقعاً مورد نیاز بوده... اما در این مورد... مطمئن نیستم که ایده خوبی باشه. به حرف هیچ کسی که با پیشنهادش مخالفت کنه گوش نمی‌ده. حتی سرپرست اداره اجرای قوانین جادویی رو وقتی که

نگرانی‌های خودش رو ابراز کرد، متهم به خیانت کرد.»

نارسیسا با نوعی استهزا گفت: «تعجبی نمی‌کنم که اون در جستجوی راه‌هایی برای رسیدن به یه مصالحه باشه. اون علی‌رغم این که خودش دورگه است همیشه نسبت به خالص خون‌ها کشش داشته.»

هرمیون با ناراحتی پرسید: «به نظر اون، چه مصالحه‌هایی قابل قبول به حساب میاد؟ مثلاً منع کردن فرزندان آدم معمولی از تحصیل در هاگوارتس بعد از باز شدنش و یا گرفتن شغل وزارتی؟ معلومه که هدفش زورگویی و تبعیض بیشتره... ظاهراً دنیای جادوگری به اندازه کافی از این چیزها نداره!»

پرسی به طور واضح ترسید. با نگرانی گفت: «واقعیتش اینه که من از فهرست اون خیلی خبر ندارم.»

هرمیون با ناباوری گفت: «من که باورم نمی‌شه... اون داره از خودش یه نویل چمبرلین مدرن می‌سازه.»

اکثر افراد حاضر با دهان‌های باز و بهت‌زده به هرمیون نگاه کردند، اما لبخند رضایت بر چهره جدی پروفیسور مک‌گوناگال نشست و سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

پنسی با ابروهای درهم کشیده و در همان حال که پوره سیب‌زمینی خود را با چنگال زیرورو می‌کرد پرسید: «کی؟»

هرمیون دستش را به نشانه تحقیر او به دلیل بی سوادیش تکان داد و گفت: «اون یه نخست‌وزیر آدم معمولی بود که سعی کرد با یه دیوونه به مصالحه برسه. اون موقع فایده‌ای نکرد؛ و حالا هم فایده‌ای نمی‌کنه.»

آقای ویزلی مشتاقانه پرسید: «گفتی یه آدم معمولی؟»

پروفیسور مک‌گوناگال در حالی که همچنان سرش را به نشانه تأیید تکان می‌داد گفت: «بله... دوشیزه گرانجر درست می‌گه. آدم معمولی مزبور فکر می‌کنم اسمش آدولف هیتلر بود. نخست‌وزیر چمبرلین سعی کرد یه معاهده صلح

بینده، ولی با از دست رفتن جان‌های فراوان، سرانجام فاجعه آمیزی پیدا کرد.»
آقای ویزلی گفت: «جالبه!»

نارسیسا با لحنی تحقیرآمیز گفت: «اوه آرتور... واقعاً که! ما همه از علاقه غیرعادی تو به آدم معمولی‌ها خبر داریم ولی این ماجرا هیچ ربطی به اونا نداره.»
خانم ویزلی که ناگهان چهره‌اش به حد هشداردهنده‌ای سرخ شده بود گفت: «هیچ چیز غیرعادی در مورد علاقه شوهر من به آدم معمولی‌ها وجود نداره. اینو بهش میگن محبت... شاید بد نباشه که تو هم یه کمی تجربه کنی.»

چشمان نارسیسا تنگ شد. «چرا من باید محبتی نسبت به آدم معمولی‌ها داشته باشم؟ اونا هیچ ارزشی برای من ندارن. اونا باید رها بشن تا خودشون مسایل خودشونو حل کنن.»

هرمیون گفت: «همین طرز فکره که همه مشکلات رو به وجود میاره. چمبرلین موفق به کسب یک مصالحه نشد چون هیتلر در نفرتی که در وجودش نهفته بود، غرق شده بود و مصالحه‌پذیر نبود.»

نارسیسا با انزجار گفت: «این فرض شما که موضوعات جادوگری شباهتی به سیاست‌های آدم معمولی‌ها داره، دیوونگی محضه.»

هرمیون گفت: «ولی من هر جور که به موضوع نگاه می‌کنم، شباهت‌های بسیار زیادی می‌بینم. در واقع، هیتلر شباهت غیرقابل انکاری با جادوگر سیاه دیگه‌ای داشت که در همون دوران در دنیای جادوگری وحشت‌آفرینی می‌کرد. مطمئنم که ماجرای گریندل‌والد رو به خاطر دارید!»

نارسیسا با عصبانیت گفت: «گریندل‌والد یه خالص خون بود.»

هری نفس عمیقی کشید و با بی‌حوصلگی گفت: «خودش اینطور می‌گفت... ولده‌مورت هم دوست داره وانمود کنه که یه خالص خونه... ولی همه می‌دونیم که نیست.»

نارسیسا جلوی سینه خود را چنگ زد و وحشت‌زده گفت: «اینطور کفر نگوا!»

هری گفت: «این یه واقعیه... اون یه دورگه‌س. مادرش ساحره بود ولی پدرش یه آدم معمولی بود که قبل از این که اون به دنیا بیاد، مادرش رو ترک کرده بود.» و متوجه شد که چند تن از ویزلی‌ها با شنیدن آخرین عبارت، حیرت‌زده به او نگاه کردند.

آقای ویزلی پرسید: «تو از کجا می‌دونی هری؟ دامبلدور بهت گفت؟»
هری شانه بالا انداخت و گفت: «خب... ما با هم در این مورد حرف زدیم، ولی خود ولده‌مورت بود که بهم گفت. هم در شبی که در قبرستان بودیم و هم موقعی که در تالار اسرار بودیم، راجع به این مسأله حرف زد. اسم واقعیش تام ریدله... "من لرد ولده‌مورت هستم" در واقع درهم ریخته حروف "تام ماروولو ریدله". اسم کاملش همینه.»

دراکو گفت: «فکر نکنم خوشش بیاد که تو این اخبار رو پخش کنی!»
هری گفت: «از کی تا حالا من به این که اون از چه چیزی خوشش بیاد اهمیتی دادم؟»

خانم ویزلی با استفاده از چوب جادویش تمام ظروف را در هوا شناور کرد و در یک صف منظم به سمت ظرفشویی روانه کرد که با دقت شروع به شستنشان نمود.

بلافاصله چندین دیس بزرگ ژله روی میز ظاهر شد و یک کیک مربایی مستقیماً مقابل هری قرار گرفت. هری از حرکات سریع چوب جادوی خانم ویزلی فهمید که ناراحت است؛ و از این که صحبت جنگ را در شام کریسمس او مطرح کرده بود احساس بدی پیدا کرد. می‌دانست که خانم ویزلی برای این مهمانی خیلی زحمت کشیده است.

با مشاهده کیک مربایی خنده بر لبان هری نقش بست و گفت: «خیلی ممنون

خانم ویزلی.»

خانم ویزلی در حالی که برق رضایت خاطر در چشمانش دیده می‌شد گفت:

«سریرم، همه اونو یکجا نخور... ارول قرار بود یه بسته دیگه وانیل برام بیاره اما هیچ‌گاه نیومد... بنابراین نتونستم کیک وانیلی درست کنم. بیچاره ارول پیر... احتمالاً یه جایی از خستگی از پا دراومده.»

دراکو چرخشی به چشم‌هایش داد و گفت: «بینم، اون سعی داره نداشتن مادر در ده سال اولیه زندگی تو رو جبران کنه؟» و پنسی با صدای بلند خندید. هری در حالی که یک قطعه بزرگ کیک مربایی در بشقابش می‌گذاشت گفت: «مالفوی، کریسمسه! مطمئناً حتی تو هم شنیدی که در چنین زمانی باید برای کسی که دوستش داری کار خوبی انجام بدی... البته تا دیر نشده.»

دراکو با ناراحتی گفت: «پاتر، منم خیلی دوست داشتم کاری برای مادرم یا پنسی در کریسمس انجام می‌دادم، ولی از اونجا که فعلاً در اینجا مجبورم وجود تو رو تحمل کنم و دستم از تمام دارایی‌های خونواده کوتاهه، این بدترین کریسمس ما خواهد بود.»

هری آهسته گفت: «چیزای بدتر از هدیه نگرفتن هم هست.» و متوجه نگاه خیره جینی شد که گویی می‌خواست فکر او را بخواند و بلافاصله نگاهش را از جینی برگرفت.

مالفوی گفت: «گفتنش برای تو آسونه. داری ثروت خونواده بلک رو مثل آبی که توی غربیل ریخته باشن خرج می‌کنی.»

جینی با سر اشاره‌ای به بشقاب مالفوی که پر از انواع دسرهای مختلف بود کرد و گفت: «مالفوی، می‌بینم که تو هم داری از این سخاوتمندی لذت می‌بری! ظاهراً از ولخرجی هری اظهار ناراحتی می‌کنی اما می‌بینم این ناراحتی اینقدر زیاد نیست که خودت استفاده نکنی و گرسنه بمونی.»

دراکو با استهزاء گفت: «البته که نه... وقتی این همه غذای خوب وجود داره چرا باید گرسنه بمونم؟ به علاوه، تمام این ثروت حق من بود و باید به خود من می‌رسید.»

ران در حالی که دهانش پر از کیک بود گفت: «اوه... دوباره برگشتیم سر این موضوع!»

مالفوی گفت: «تو دیگه خفه شو ویزلی کوچیکه... تو که سال‌هاست با پول اون زندگی می‌کنی حق نداری چیزی در مورد قبول سخاوتمندی پاتر توسط من بگی!»

هری گردنش را راست گرفت و گفت: «اون همیشه هر چی رو که گرفته پس داده... می‌بینی که مادر اونه که این کیک مربایی رو درست کرده که دلیل همه این چرندیات شد... مالفوی، به این می‌گن رفاقت... تو هم بد نیست گاه‌گذاری امتحانش کنی. چند تا رفیق واقعی ممکنه برات مفید باشه.»

دراکو سینه‌اش را جلو داد و گفت: «منم رفیق دارم... بیشتر از اونی که بهش نیاز داشته باشم و مسلماً بیشتر از اون تعدادی که تو داری.»

جینی با تمسخر گفت: «اوهو!... چه جالب!»

پنسی قیافه‌ای گرفت و گفت: «محلشون نذار دراکو... بیا بریم طبقه بالا و خودمون کریسمسو جشن بگیریم. ما به امثال اونا احتیاجی نداریم.»
در این لحظه، ران ظرف نیمه پر ژله خود را عقب زد و گفت: «آه... اشتهامو کور کردید.»

آقای ویزلی از جا بلند شد و گفت: «بهتر نیست بریم به اتاق پذیرایی؟ یه گروه سه نفره برنامه‌ای به مناسبت کریسمس اجرا می‌کنن... می‌تونیم ضمن لذت از نوشیدنی هامون به برنامه‌ی اونا گوش بدیم.»

هری از جا بلند شد و به دنبال دیگران به اتاق پذیرایی رفت. متوجه شد که خانم مالفوی بازوی دراکو را گرفت و او را همراه خود به اتاق آورد - علی‌رغم اخمی که بر چهره پنسی دیده می‌شد.

او و جینی کمی پا بند کردند و زیر داروآشی که فرد و جورج جادو کرده بودند ایستادند. جینی گفت: «امیدوار بودم که یکی از اینها رو پیدا کنیم.»

هری گفت: «این زیباترین کریسمس در زندگی من بوده.»

جینی پرسید: «هری، مقصودت از این که گفתי چیزی بدتر از هدیه نگرفتن هم هست چی بود؟»

هری که نمی‌دانست جینی از طرح این سؤال چه قصدی دارد و سرانجام صحبت‌هایشان به کجا خواهد انجامید، شانه بالا انداخت و گفت: «فقط این که من هیچ‌وقت قبل از اومدن به هاگوارتس هدیه‌ای به مناسبت کریسمس نگرفته بودم و برام چندان مهم هم نبود. از همون بچگی و خیلی زود فهمیدم که نباید انتظار چنین چیزایی رو داشته باشم. اما چیزی که بدتر بود این بود که می‌دیدم کسی نیست که هدیه‌ای به من بده... مقصودمو می‌فهمی؟» و ناگهان احساس کرد که آن مالخولیای قدیمی و آشنا دوباره شروع به رخنه در افکارش کرد.

جینی با صدایی بغض‌گرفته گفت: «فکر می‌کنم می‌فهمم.»

هری در تلاش برای بر زبان آوردن افکارش گفت: «مقصودم اینه که در اینجا، مالفوی شاید به تمام ثروتش دسترسی نداشته باشه، ولی مادرش پیشش، و همچنین پنسی و خونواده‌اون... اون تنها نیست.»

جینی از پس پرده‌ای از اشک که در چشمانش شکل گرفته بود هری را تماشا می‌کرد. آهسته گفت: «دارواش فرد و جورج هنوز فرار نکرده... بیا زیرش آرزومونو بکنیم.»

هری و جینی به طرف دارواش رفتند که ناگهان صدای جیغی به گوش رسید: «بیایید که مچشونو گرفتیم... هشدار!... هشدار!...»

با شلیک خنده از اتاق پذیرایی، صورت هری به سرخی لبو شد.

فرد فریاد زد: «بیایید تو... هری، جینی، بیایید اینجا.»

جورج گفت: «ما می‌دونیم شما کجا هستید.»

هری دستی به پیشانی خود کشید و زیر لب گفت: «یکی از این روزا این دو تا رو خفه می‌کنم.»

جینی آهی کشید و گفت: «یکی از این روزا بهت کمک می‌کنم خفه‌شون کنی.»

فکر می‌کنم اگه دست به دست هم بدیم حریفشون بشیم.»

هری لبخندی زد و گفت: «قبول!»

جورج سرش را از در اتاق پذیرایی بیرون آورد و گفت: «آهای هری کوچولو

و جین جین... ما منتظرتونیم.»

فرد گفت: «هری، رنگ صورتت برای این مهمونی واقعاً عالیه. اما چطوری

تونستی قرمز به این خوشرنگی پیدا کنی؟ باید اونو بطری کنیم و برای جشن‌ها

بفروشیم.»

جورج گفت: «آره، اسمشو میذاریم اُدوخیطی!»

فرد در حالی که ابروهایش را بالا و پایین می‌کرد گفت: «رفیق، جینی همیشه

تو رو این رنگی می‌کنه؟ شاید لازم باشه به یه درمانگر مراجعه کنی! باید اثرات

این رنگو دقیقاً بررسی کنیم!»

هری که به شدت خجالت کشیده بود چشم‌هایش را به نوک کفش‌هایش

دوخته بود و در آن لحظه ترجیح می‌داد به جای نگاه کردن به آقا و خانم ویزلی با

ولده‌مورت رو به رو می‌شد.

جینی مثنی حواله‌سر هریک از دو برادر دوقلوش کرد و با عصبانیت

گفت: «تنهاش بذارید... سپس صدایش را پایین آورد تا فقط فرد، جورج و هری

بتوانند بشنوند.» وگرنه توصیف دقیقی از اثراتی که بر او داره با جزئیات کامل

ارائه میدم.»

جورج ابرو در هم کشید و گفت: «اوهوی جینی... حرفت اصلاً خنده‌دار

نبود.»

فرد نگاهی به هری انداخت و مثنی به شانه‌اش زد و گفت: «چی شده

رفیق؟ شوخی هم سرت نمی‌شه؟»

جینی آستین هری را کشید و از دوقلوها دور کرد. هری گفت: «یکی از این

در حالی که من بیچاره هیچ کاری نکردم.»

جینی خندید و گفت: «نگران نباش... خودم ازت حمایت می‌کنم.»

هری خنده تمسخرآمیزی کرد و گفت: «پهلوون پنبه من!»

و یک بار دیگر فکر کرد که چقدر از بودن با جینی خوشحال است و این که جینی همواره می‌تواند او را به لبخند وادارد. برای لحظه‌ای کوتاه از این که خود خوشحال بود و رموس معلوم نبود در کجا و در چه وضعیتی است احساس گناه کرد. رموس بیش از هر کس دیگر دلش می‌خواست هری از تعطیلاتش لذت ببرد و نگران چیزهایی نباشد که کنترلی بر آنها ندارد. پس در واقع به رموس مدیون بود که حداکثر استفاده را از این جشن و تعطیلات ببرد.

آقای ویزلی بی‌سیم را روشن کرد و همه دور اتاق نشستند و به سرودهای کریسمس گوش دادند.

جینی در کنار هری نشسته بود و در حالی که چانه‌اش را روی زانوهایش گذاشته بود به بی‌سیم گوش می‌داد. تقریباً جدا از بقیه نشسته بودند ولی صدای مکالمات دیگر را هم می‌شنیدند.

آهسته و به گونه‌ای که فقط جینی بتواند بشنود پرسید: «می‌خواهی هدیه‌ت روزودتر بگیری؟»

جینی به سرعت صاف نشست و نگاهی به سراپای او انداخت و پرسید: «مگه همراهته؟»

هری خندید و گفت: «شاید... ولی باید پیداش کنی.»

چشمان جینی گشاد شدند. گفت: «باشه... آقای پاتر، فکر می‌کنی چون بقیه افراد خانواده من اینجا هستن این کار رو نمی‌کنم؟»

هری با تعجب پرسید: «واقعاً می‌کنی؟»

و وقتی جینی خواست جیب‌های او را بگردد، هری خندید و جعبه طلایی

رنگ کوچکی را از جیب بیرون آورد و گفت: «خیلی خوب، باشه... تو بردی... تو مورد هدیه حتی از ران هم بدتری!»

جینی جعبه را از دست او قاپید و در حالی که نزدیک گوشش تکان می‌داد، گفت: «نه، بدتر نیستم.»

هری در همان حال که با چهره خندان پاره شدن لفاف جعبه را تماشا می‌کرد گفت: «چرا، هستی.»

جینی کاغذ لفاف را مچاله و به طرف او پرت کرد. هری جاخالی داد و وقتی جینی جعبه را باز می‌کرد، هری نفسش را حبس کرده بود و به دقت او را تماشا می‌کرد. جینی وقتی جعبه کوچک مخمل را باز کرد، نفس در سینه‌اش حبس شد. جعبه حاوی یک زنجیر نقره‌ای با یک آویز دایره شکل بود. در داخل دایره یک نگین آبی رنگ بود که در نگاه اول به نظر می‌رسید بدون هیچ وسیله‌ای از زنجیر آویزان است.

جینی نفس عمیقی کشید و گفت: «هری، خیلی قشنگه!»

هری بی‌دلیل احساس نگرانی کرد. او هرگز برای هیچ کس تا آن زمان جواهرات نخریده بود. پرسید: «ازش خوشت میاد؟»

جینی با خوشحالی گفت: «خوشم میاد؟ عاشقشم! من تا حالا چیزی به این قشنگی ندیده بودم. می‌شه گردنم کنی؟» و سرش را پایین آورد تا هری زنجیر را دور گردنش بیندازد.

پس از آن که هری زنجیر را به گردن او انداخت گفت: «این یه سنگ دریاییه... براساس افسانه‌های پریان دریایی، این یه سنگ شانسه که بیانگر یه عشق بسیار بزرگ و عمیقه، عشقی که تمام اقیانوس رو در بر می‌گیره...»

وقتی داشت کلماتی را که فروشنده جواهرفروشی در کوچه دیاگون برایش گفته بود تکرار می‌کرد احساس کرد صورتش داغ شده است. نفس عمیقی کشید و افزود: «سنگ مشابه اینو خودم دارم و ظاهراً باید به من کمک کنه که اگه از هم

جدا شدیم بتونم پیدات کنم.»

هری با وجودی که اعتقادی به این داستان عامیانه نداشت، اما هم از نگین و هم از این قسمت از داستان خوشش آمد... ضروری نداشت که اگر زمانی نیاز شد، راهی برای پیدا کردن او داشته باشد.

جینی نگاهی به گردنبندش انداخت و گفت: «هری واقعاً قشنگه... مال تو کو؟»

هری گفت: «توی جیبمه... باید جایی برایش پیدا کنم که امن باشه.»

جینی از جا پرید و به طرف درخت کریسمس دوید. دولا شد و یکی دو دقیقه زیر درخت را گشت و سپس همراه با یک جعبه نازک و دراز برگشت. در حالی که لب پایینش را به دندان گرفته بود آن را به دست هری داد و گفت: «بازش کن.»

هری بسته را گرفت و کاغذ لفاف یک انتهای آن را پاره کرد. جینی که پیدا بود خیلی عجله دارد، گوشه کاغذ را گرفت و سراسر آن را جر داد.

هری لبخندی زد و در حالی که بسته را به طرف او می‌گرفت گفت: «می‌خواهی تو بازش کنی؟»

جینی آخرین تکه کاغذ لفاف را پاره کرد و گفت: «تو باز کردن هدیه‌ها تو خیلی طول می‌دی!»

هری جعبه را باز کرد و یک دستبند بافته شده از نخ را بیرون آورد. نخ‌های قرمز و طلایی چنان زیبا در هم بافته شده بودند که طرح بسیار ظریف و جذابی را به وجود آورده بود. هری در حالی که با اعجاب به این همه ظرافت نگاه می‌کرد پرسید: «تو خودت اینو درست کردی؟»

جینی که همچنان لبش را می‌جوید گفت: «اووم... مطمئن نبودم که به چیزی مثل این رو دست می‌کنی یا نه.»

هری در حالی که با نوک انگشتانش رگه‌های ظریف را لمس می‌کرد گفت:

«باید خیلی طول کشیده باشه.»

جینی سرش را تکان داد و گفت: «به چند وقتی روش کار می‌کردم... ببین، رگه‌ها از هم باز می‌شن و تو می‌تونی نگینت رو توش جا بدی. به این صورت...»

هیچ کس نمی‌فهمه اینجاست، ولی تو حضورش رو حس می‌کنی.»

هری سنگ دریایی خود را از جیب بیرون آورد و لای رشته‌های دستبند قرار داد. سپس دستش را جلوی جینی گرفت و صبر کرد تا آن را برایش ببندد.

«متشکرم جینی... کریسمست مبارک.»

جینی لبخندی کودکانه زد و در حالی که با هدیه‌اش بازی می‌کرد و بازتاب نورهای چراغ‌های داخل درخت را بر روی آن تحسین می‌نمود گفت:

«کریسمس تو هم مبارک هری.» سپس با دودلی پرسید: «خیلی گرون بود؟»

هری سرش را تکان داد و گفت: «نه، راستش گرون نبود...» نمی‌دانست که آیا

جینی هم به اندازه ران در مورد پول هری حساس است یا خیر. «این جزو سنگ‌های نیمه‌قیمتی به حساب میاد؛ به علاوه، دلم می‌خواست اونو برات بخرم. خیلی طول کشید تا پیداش کردم.»

جینی در حالی که همچنان به آن خیره شده بود گفت: «خوشحالم که وقت

گذاشتی برایش. همین وقتی که گذاشتی ارزشش رو بیشتر می‌کنه. هیچ وقت اونو

از گردنم باز نمی‌کنم و تو هم همیشه مال خودت رو همراه داشته باش، باشه؟»

هری بدون این که واقعاً گوش دهد گفت: «هر چی تو بگی.» نگاهش به

چراغ‌های داخل درخت کریسمس بود که به طرز زیبایی چشمک می‌زدند.

در حالی که به گفت و گوها و خنده‌های دیگران و موسیقی لطیف کریسمس

گوش می‌دادند، ساعت‌ها در کنار یکدیگر نشستند. وقتی نیمه شب شد و پرسه

گفت که باید برود، هری احساس می‌کرد زمان زیادی سپری نشده است.

خانم ویزلی با ناراحتی پرسید: «واقعاً باید بری؟... خطرناکه در شب بیرون

باشی... خوب چرا نمی‌مونی تا فردا صبح بری؟»

فصل نوزدهم

تنگ کردن حلقه

دو روز بعد از کریسمس، هری به فرقه اطلاع داد که او، ران، هرمیون و جینی برای چند روز به سفر خواهند رفت. همانطور که انتظار می‌رفت، هیچ کس از شنیدن این خبر خوشحال نشد. همه می‌خواستند بدانند که این چهار جوان به کجا می‌خواهند بروند و چه برنامه‌ای دارند. هری کاملاً می‌دید که خانم ویزلی می‌خواهد تمام آنها را به غل و زنجیر بکشد و در انباری زندانی کند، اما خوشبختانه، جلوی خود را - هر چند به زحمت - گرفت.

هری همانطور که قول داده بود، نیمه آینه‌ای را که رموس برایش طلسم کرده بود به آقای ویزلی داد. خیلی فکر کرده بود که آینه را به چه کسی بدهد. اگر رموس هنوز در آنجا بود، به طور قطع او را برای برقراری ارتباط انتخاب می‌کرد و آینه را به او می‌داد. ابتدا فکر کرد آینه را به خانم ویزلی بدهد ولی ترسید که خانم ویزلی در نگرانش برای آنها، مرتب بخواهد وضعیت آنها را چک کند و این امر ممکن بود موجب دردسرهایی برایشان شود. بالاخره به این نتیجه رسیده بود که بهترین گزینه‌اش آقای ویزلی است.

صبح زود، پس از خداحافظی جانسوزی با خانم ویزلی، او را با چشم‌گریان ترک کردند. ران حتی مجبور شد موقع خداحافظی دو بار او را بغل کند.

هرمیون در تحقیقاتش یک بخش کوچک جادویی در کاتربری در اطراف

پرسی گفت: «راستش... من فردا باید سر کار باشم. وزارتخونه در طول دوره تعطیلات از هر واحدی یک نفر رو نگه داشته... به علاوه، من جواز عبور دارم.» گفته‌های پرسبی حال و هوای شاد کریسمس را از بین برد و جنگ را به یاد آنها انداخت. سکوتی سنگین بر اتاق حاکم شد تا این که فرد شروع کرد به خواندن آواز همراه با ترانه‌ای که از بی‌سیم پخش می‌شد.

جورج هم به او پیوست و در صدای آنها که به طرز حیرت‌انگیزی زیبا بود، غم و اندوه - ولی در عین حال امید - موج می‌زد. بقیه هم یکی یکی به آن دو پیوستند و در حالی که دست در دست یکدیگر داشتند همراه با نوای بی‌سیم شروع به خواندن کردند.

هری بین جینی و هرمیون قرار داشت و در حالی که همراه بقیه سرود کریسمس را زمزمه می‌کرد، قلبش سرشار از محبت شد. اینها خانواده او بودند. به ران، آقا و خانم ویزلی، و همه آنهايي که در اتاق بودند نگاه کرد. می‌دانست که صرف نظر از هر چه که در سال آینده اتفاق افتد - چه او آخرین هورکراکس را پیدا کند، چه زنده بماند و یا بمیرد - این گروه در سال بعد هم دور هم خواهند بود و همچنان به مبارزه ادامه خواهند داد. همین احساس، بیش از هر چیز دیگر اراده‌ای جدید را در او دمید که به جلو حرکت کند. اجتماعاتی مثل این را باید تقویت کرد و امکان تجدیدشان را فراهم آورد.

هری برای اولین بار شروع به درک قدرتی که دامبلدور به او گفته بود بزرگ‌ترین نقطه قوتش است کرد. این احساسی که در درون او بود بیش از هر چیزی که تا آن زمان تجربه کرده بود نیرومند بود - حتی نیرومندتر از طلسم کروشیاتوس - و این چیزی بود که ولده‌مورت هرگز نشناخته بود و با آن آشنایی نداشت.